



سرشناسه: الهی، بیژن، ۱۳۸۹ - ۱۳۳۴
عنوان و نام پدیدآور: گزیده آثار بیژن الهی / ترجمه و تألیف بیژن الهی
مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۳
مشخصات ظاهری: ۳۶۷ص.
شابک: ۷-۱۵۴-۱۵۴-۳۱۳-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: شعر فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian poetry -- 20th century
موضوع: شعر -- ترجمه شده به فارسی -- مجموعه‌ها
موضوع: Poetry -- Translations into Persian -- Collections
موضوع: شعر فارسی -- قرن ۱۴ -- ترجمه شده از زبان‌های خارجی -- مجموعه‌ها
موضوع: Persian poetry -- 20th century -- Translations from foreign languages -- Collections
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۳۴
رده‌بندی دویی: ۸۱۸/۶۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۶۸۱۲۵۳



الفصه

گزیده بیژن الهی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

صفحه آرای: نرگس نیک‌زاد

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، ۱۴۰۳ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۷-۱۵۴-۱۵۴-۳۱۳-۶۲۲-۹۷۸

Bidgol Publishing co. | بیدگل |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵ - ۶۶۹۶۳۶۱۷

همه حقوق چاپ و نشر برای سلمی الهی محفوظ است.

bidgol.ir



القصة



گزیده‌ی بیژن ال‌هی

درخت‌های کهربایی حومه و آن تکه‌ی روح من

ب.الف.



مقدمه

'آینده‌ها گشوده بود'

/ ۱۱ /

۱. از «جوانی‌ها»

/ ۲۳ /

/ گلیلی در پرده‌ی ... ۲۴ / بنفش تند ۲۷ / سه‌تار در هوای ... ۳۰ /
/ باتو ... ۳۲ / فال قهوه، یک ۳۵ / فال قهوه، دو ۳۶ /
/ آزادی و تو ۳۷ / شقاقلوس ۵۰ / روزی بزرگ می‌گذرد ۵۹ /
/ خنده روی آب ۶۹ /

۲. از «چارشنبه - خاکستر»

/ ۷۱ /

۳. 'ما اکنون دو عاشق سحری'

/ ۸۷ /

/ لورکا ۸۸ / الوار ۹۶ / نرودا ۱۰۱ / از «دیدن» ۱۰۸ / از نامه‌ها ۱۱۱ /

۴. از «دیدن»

/ ۱۱۵ /

/ دعا برای آرامش ۱۱۶ / تنها- ۱۱۹ / دیروز پس از رگبار ۱۳۰ /

/ آفرینگان ۱۲۲ / گلوبند خانم آ. ۱۳۴ /
/ DUPIN DETECTS / ۱۲۵ /
/ DOULEUR D'APRES DOYLE / ۱۲۷ /
/ اناقها ۱۲۹ / عقاقیر ۱۳۱ /
/ یکی دو هفته می‌شود که توی این ... ۱۳۳ / تشریفات ۱۳۵ /
/ تا این جا که خوانده‌اید ۱۳۷ /
/ بلبل باغ مشیری ۱۴۰ / شبتاب ۱۴۱ / گوزن ۱۴۲ /
/ حلزون ۱۴۳ / دمجنانک ۱۴۴ / برای من فاتحه‌یی بخوان ۱۴۵ /
/ عقاب ۱۴۶ / مرغ سفید ۱۴۷ /
/ امامزاده گل زرد، غروب ۱۴۸ / عقل سخ ۱۴۹ /

۵. از «اشراق‌ها»

/ ۱۵۱ /
/ سپیده ۱۵۲ / جوانی ۱۵۴ / دلهره ۱۵۸ / کارگران ۱۵۹ /
/ پلها ۱۶۰ / شهر ۱۶۱ / پری ۱۶۲ /

۶. از «مُستغلات»

/ ۱۶۳ /
/ معما ۱۶۴ / الفبا ۱۶۵ / در سرزمین جادو ۱۶۶ /
/ تنبلی ۱۷۰ / ورزشکار توی رختخواب ۱۷۲ /
/ پلوم در لقانطه ۱۷۴ / پلوم در سفر ۱۷۸ /

۷. تجربه‌ها، تمرین‌ها، توضیح‌ها

/ ۱۸۱ /

۸. از «نیت خیر»

/ ۲۲۳ /

/ نیت خیر ۲۲۴ / نیمه‌ی عمر ۲۲۵ / چنان که در آدینه‌روز ۲۲۷ /

/ وطن ۲۳۲ / وقتی پسری بدم ... ۲۳۴ /

/ احلام شامگاه ۲۳۷ /

/ فرونشین، خورشید زیبا ... ۲۳۹ / به بختاران ۲۴۱ /

۹. از «تامل ایام گذشته»

/ ۲۴۳ /

۱۰. از «تاریخ صنیعی‌ی شهرها و ...»

/ ۲۵۱ /

۱۱. از «ارض موات»

/ ۲۵۹ /

۱۲. از «سیرانو دو برژراک»

/ ۲۷۱ /

۱۳. از «حلاجُ الأسرار»

/ ۲۸۹ /

/ مناعی ۲۹۰ / مَطْلَعُ رُوز ... ۲۹۳ / با هلال رمضان ... ۲۹۴ /

/ پرورده‌ی حلاج ... ۲۹۵ /

۲۹۶ / Eine kleine Nachtmusik

/ مثنوی ۲۹۸ / در سجن ... ۳۰۱ / و شنیدم که مقتدر ... ۳۰۲ /
/ پیش یازیدم و حلاج ... ۳۰۴ / نوروزِ خارا ۳۰۶ /
/ خانه روشنی ۳۰۷ /

۱۴. از «صبح روان»

/ ۳۱۱ /

/ بعد ازین با خیل ... ۳۱۲ / شاهان اسکندرانی ۳۱۳ /
/ شاه دمتریوس ۳۱۶ / امیری از غرب لیبی ۳۱۷ /
/ یولیان در الوزیس ۳۱۹ / در ماه عطیر ۳۲۲ /
/ میریس ... ۳۲۳ / گلهای همیشه خوش ۳۲۹ /
/ از نه شب ۳۳۳ / پرسید که چند ۳۳۵ /
/ روی عرشه‌ی کشتی ۳۳۸ / آفتاب عصر ۳۴۰ /
/ شهر ۳۴۲ /

مؤخره

'به جوانی یا پیری'

/ ۳۴۳ /

توضیحات

مراجع

/ ۳۵۶ /

اشاره

/ ۳۶۴ /



مقدمه
'آینده‌ها گشوده بود'

از «ترجمه از زبان عالم و ...»

[~]

... و چیزی حوالی‌ی چارده سالم بود که در روزنامه‌ها برخوردیم به شعری از مردی به نام نیمایوشیج: «خواب در چشم ترم می‌شکند ...» ندانستم یعنی چه، ولی جذبم کرد و، هرچه بیشتر می‌خواندم، بیشتر جذب می‌شدم. بعدها بود که نیماشناس شدم: چیزها یاد گرفتم از شعر او که هنوز هم ندیده‌ام در سخن کسی. دیرترها، اما، شراره‌هایی از آن «چیزها» در نامه‌های خودش دیدم: چه نامه‌های متینی، به‌به! پس آنک به خودم گفتم و اینک به تو می‌گویم که در ایران نوین هیچ «کبیر»ی نیامده در هیچ زمینه‌ی فرهنگی الا نیما. و من از بس که دوستش داشتم آن ایام، شبی به خوابش دیدم. قهوه‌خانه‌ام برد و چای داد. اما غمگین بود و پکر. خدا بیامرز.

آن زمان خیلی‌ها به ریش ما خندیدند، لج خیلی‌ها بالا آمد، که طفل اول باید برود سواد یاد بگیرد، بعد فالان و بهمان بکنند! فریدون رهنما، ولی، به طفل پناهی داد. خدا بیامرز. گفت غلط کرده‌اند! الوار گفته مهرورزی راه شناسایی‌ست! دیرترها به «دانت»ی الیوت برخوردیم. در مقدمه‌اش به گریه افتادم. می‌نویسد من دیوانه‌ی شعر فرانسوی بودم، دیری از آن پیش که قادر

به ترجمه‌ی صحیح دو مصرع باشم! باری، من نگاه می‌کردم می‌دیدم نیما چه بسا «خشن و سقط» اختیار می‌کند از کلمات تا رام کند. پس به «فواصل نامتبوع» شوئنبرگ که برخوردارم، هردو [دریافت] به هم خورد و جرقه زد. کم‌کمک به فکر افتادم با زبان نامه‌های اداری، با زبان روزنامه‌ها و رنگین‌نامه‌ها و آنچه باسمه‌یی می‌نمود، کار تازه‌یی بکنم که دیرترها، از راه پونژ دانستم خفته رویکرد به چیزی از قبیل «ضد شعر» داشته‌ام به اصطلاح.

پس به زبان [~] بازار و کوچه هم جلب شدم. به بیهقی برخوردارم. گرفت، سخت. اساتید گفته بودند که اول فاعل، بعد مفعول و فعل همیشه در ته جمله‌ست که می‌افتد و این یعنی نحو درست! می‌دیدم بیهقی بر این نمی‌رود چه بسا. شعر هم نگفته که از «ضرورت شعری» باشد به اصطلاح مشتی پرت. چندی که گذشت، دانستم این، چه در نظم و چه در نثر، اگر که والا باشند، از «ضرورت حقیقی»ست، یعنی به مقتضای ساختار، نه از تنگی قافیه. در الیوت خوانده بودم از آن پیش که فرهنگها به هم تکیه می‌زنند که اغنای خود کنند و ضروری‌ست چنین کنند! و اینک در ملک‌الشعراى بهار می‌خواندم که بیهقی تحت «تأثیر» لسان‌العرب چنین کرده و می‌دیدم که راست گفته و پرت فهمیده که ناپسند دانسته، روانش شاد! ژید هم، اما، نوشته ترس از «تأثیر» جز ترس از فقدان شخصیت نیست، حال آن که در «انجیل» گفته هرکس به نجات خویش بکوشد محروم می‌شود، ولی هرکه خویشتن [فدا] کند نجاتِ خویشتن داده، که یعنی زندگی‌ی راستین بدو (به «خویشتن») بخشیده. پس بزرگان از تأثیر غیر نترسیده‌اند ...

[~]

مثلی بزمن. «خمسه‌ی صینیّه»، که «پنج‌نامه»ی مکتب کنفسیوس باشد (Wu Ching)، آشنای اهل مطالعه‌ست: «کارنامه» یا «أخبارالأوائل» (Shu Ching)، «آیین نامه» یا «تطریس الشعائر» (Ii. Chi)، «سرودنامه» یا «مجمع‌الأنشاد» (Shih Ching)، «گاهنامه» یا «أمّهات المواقیت»

(Ch'un Ch'iu)، و سرانجام «وشتنامه» یا «کتاب المحووالاثبات» (I Ching)، که همان فالنامه‌ی چینی‌ست. نظر، این میان، به سه ترجمه‌ی «سرودنامه» است فقط. از مقایسه‌ی چندباره‌ی این سه ترجمه‌ی انگلیسی، در طول هفته‌ها، من چه بسیار که آموخته‌ام! یکی کارلگرن (Bernhard Karlgren)، آن یکی کاروی‌لی (Arthur Waley)، سومی کارپاوند (Ezra Pound).

کاروی‌لی، گذشته از تحقیق، اساساً ترجمه بوده از اصول چینی و ژاپنی، چه بسا که شعر. ولی احدی نیست که وی‌لی به چشم او، نظر به همان چند سد شعر چینی‌ی گردانده به انگلیسی، «برای خودش یک پا شاعر» نباشد. جایگیری‌ی این ترجمه‌ها (= تأثیرها) در شعر انگلیسی زبان دیگر انکارناپذیر می‌نماید امروزه. پاوند، ولی، نه تنها شاعر، که استاد بزرگ شعر و یکی از اعظم سازندگان فرهنگ معاصر به شمار می‌آید. ترجمه‌های او، که از منطق «دیپلماس» آب نمی‌خورد، نه همین درس شاعری، که توانسته واژه‌بی به فرهنگ جهانی «علم» بیفزاید (به معنای اعم)، چنان که نوشته‌اند که ترجمه و بازخوانی‌ی شعر قدما، پس از او، چنان هنر نقاشی‌ست پس از پیکاسو! و اما به کارلگرن که می‌رسیم، دیگر سخن از شعر و شاعری به هیچ روی نیست، تنها با چینشناسی مواجهیم استاد، مردی از قبیل نوبرگ و هنینگ که منتها در زمینه‌ی فرهنگ ماست که کار کرده‌اند.

کارلگرن، روی «سرودنامه»، جسته جسته چاپ می‌شود نخست، از ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۶، در بیلکهای تحویلخانه‌ی عتیقه‌های خاور دور، در استکهلم سوئد. این «سرودنامه»، به هیأت کتاب، در ۱۹۵۰ درمیآید، باز در استکهلم. بنده هم، در شهریور ۵۴ (۱۳۵۴ البته)، از قضا، نسخه‌ی می‌یابم در لندن و کم مانده بود از ذوق که دیوانه شوم، چه «سرودنامه»‌ی پاوند را در ۱۳۵۰ خوانده بودم، و دانسته که از روی کارلگرن کار شده‌ست (پاری از دیگر

آثار مرد را پیش از اینها می‌شناخته‌ام). هر سرود «سرودنامه»، در کار کارلگرن، در چهار بخش شناسانده شده. نخست اصل چینی‌ست. سپس ترانویسی اصل به حروف رومی‌ست (Latin)، با نمایشی از نظام قافیه‌ها. سپس ترجمه‌بی‌ست، لفظ به لفظ، به نثر انگلیسی. سپس یادداشت‌هایی‌ست (بایسته اگر می‌نموده) در لغویات و دست‌نویات و غیرها. یعنی که رویهم 'رؤیا' - رؤیای عاشقی، شاعر/ترجمان، چنان که پاوند که از چینی به همان مایه حالی او می‌شود که حالی من و تو! الا، شخصاً، عظیم فرق می‌کند با من و تو. اولاً نابغه‌ست، که من و تو نیستیم. ثانیاً زیاد خواننده در زمینه‌ی چینیات. ثالثاً چند زبانه‌ست و، این که به شمر قوی‌ی شاعری علاوه شود، شاید بتوان به 'نطفه‌ی شعری - از ورای موانع فقه‌اللغوی - چنگ انداخت در 'بطن' شاعری بیگانه. وانگهی مقاصد او، اصلاً، ورای این حرفهاست که می‌افتد و این‌جا (متأسفم) به اشاره نیز برگزار نتواند شد، چون که از مقوله‌ی «همرازی»ست. پس «سرودنامه»ی پاوند در ۱۹۵۴ درمی‌آید، طبعاً از روی کارلگرن ولی بی که هیچ نیازی حتا به ذکر مأخذ باشد: از چینی‌ست که او «ترجمه» می‌کند، نه از انگلیسی! «سرودنامه»ی وی‌لی، به زبان شعر، خود پیش از این دو درآمده، در ۱۹۳۷. با این همه، در ویرایش ثانوی که با تصحیحات جزئی پس از «سرودنامه»ی کارلگرن چاپخش می‌شود، مرد بر خود فریضه می‌داند که اشاره کند کل کار را - در این ویرایش - با کار کارلگرن سنجیده، اگرچه دیده در بسا جاها همداستان او نیست بیش و کم یا به هیچ روی.

اگر این اتفاق در این گوشه‌ی دنیا افتاده بود، چه می‌گفتیم؟ انصاف را! چه می‌گفتیم؟ یحتمل به کارلگرن می‌گفتیم فاضل مفاضل، دامت افاضاته العالیّه! به وی‌لی می‌گفتیم که مرد امین. اگر از کارش هم دست بر قضا خوش‌مان می‌آمد، می‌گفتیم مترجم باذوق، که یعنی از فحش خارمادر بدتر! ولی به پاوند که می‌رسیدیم، اگر به چشم‌مان «گنده» می‌آمد،

یا اعتصاب سکوت می‌کردیم، یا که خائنش می‌خواندیم؛ اگر به چشم‌مان «گنده» نمی‌آمد، به خونسردی برگزار می‌کردیم که آقا، یکی آمده زحمت کشیده «ترجمه» کرده، این یکی برداشته «نثرش را درست کرده»! و می‌گفتیم «نگارش»، «می‌گفتیم» «اقتباس». یا می‌گفتیم «ترجمه و نگارش»، «می‌گفتیم» «ترجمه و اقتباس». دو لفظ آخرین، مهمل. دو لفظ اولین، بی «حد».

در وعظ می‌توان مثال زد و قصه گفت، می‌توان پند داد و هشدار داد؛ در تحقیق نمی‌توان! «الشعر»، که سنجیدنی‌ست با «الشمس» (مؤنث)، به ما جواز تشبیه می‌دهد. در «سرودنامه»ی کارلگرن، زن به شما محرم نیست، از پس پرده با شما حرف می‌زند، زیارت جمال او بر شما ممنوع. در «سرودنامه»ی وی‌لی، زن به شما نامحرم نیست، می‌توانید ببینید چه شکلی‌ست، ولی شرایع ادبی به شما اجازه نمی‌دهد که به او نزدیک شوید، چون که خود از محارم شماست. ولی، در «سرودنامه»ی پاوند، زن نه نامحرم شماست، نه از محارم‌تان، چون به عقد شما درآمده؛ می‌توانید به او نزدیک شوید، می‌تواند برای شما بچه بیاورد («خلق»). پیداست که پاوند دومی را، که از ۱۹۳۷ می‌شناخت، نمی‌توانست به عقد فرهنگ خود درآورد، که از محارم بود! پس اولی را، که بعدها شناخت، چون مانعی نداشت، محرم فرهنگ کرد و «آویزه‌ی فرهنگ»، به اصطلاح این بنده، چون سخنی — از آن پیش نانیوشیده — که دیگر آویزه‌ی گوش. آری، از وی‌لی اگر می‌گرفت، «اقتباس» می‌بود، که در این مقام چندان دور از زنا‌ی محارم نیست! اولی، اما، خود منتظر نشسته که از راه‌های قانونی به عقد درآید. پس اگر نکنند، بی انصافی‌ست، نه اگر عقد کنند! حضراتی که مجاز نمی‌دانند، اگر از نامردی نبوده باشد، باری، از بی‌اطلاعی از شرایع ادبی‌ست، که «بوطیقا»ی ترجمه را باز نکرده‌اند، چه رسد که بخوانند!

[~]

از «عقدِ زیبق»

[~] اصطلاحات 'زند' و 'خرابات'، در غزل‌های خواجه، همزمان دو مأخذ دارد: اجتماعی و ادبی. به گمان ما، زمانی که خواجه در شعر صوفیان به 'خرابات' و 'زند' برمی‌خورد، به مفاهیمی آشناست که برخورده؛ واژه‌هایی که از اوان بلوغ چنان در سر او نقش بسته بوده که، چون دوباره و این باره در رسانه‌ی شعر به دید می‌آیند، بی‌درنگ 'از آن' او می‌گردند، 'سر' او می‌گردند. پس اگر در شعر او چنین زنده می‌نمایند و 'زیسته'، هم از آن روست که قبلاً، پیش از اقتباس از شعر صوفیان، به تجربه‌ی ذهنی‌ی او درآمده بوده‌اند. ما با آقای زرینکوب همداستانیم کاملاً خواجه نه شاگرد نانوا بوده، نه از خانواده‌ی مستضعف، بل در خاندان مرفه‌ی ست که بالیده، «و عنوان خواجه که وی داشت حاکی بود از مکنت و رفاه خانوادگی‌ی او.» خاندانی از این قماش، بالطبع دوستدار فرزندی‌ست سر به راه، آبروپرست، هم‌رنگ اجتماع و، خلاصه، «اهل صلاح و سلامت» به قول خود خواجه. فرزندی از این دست، ولی، از همان کودکی گریزیاست، ماجراجوست، که یعنی 'دیگر‌نگرای

و 'دیگر' جوی. اغلب ما، که در بزرگی شاعری یا، به لطف سماوات، عارفی پیشه کرده‌ایم، از همان کودکی یا که از اوان جوانی ناهمساز بوده‌ایم با محیط، خاصه اگر هم در خانواده‌های 'بورژوا' یا 'خرده بورژوا' بالیده باشیم و ناگزیر به کسب عنوانی که ضامن آبروی اجتماعی ما باشد. ما همه سنگ از آن سو انداخته‌ایم و بُتهای ذهنی ما، هم از آغاز، آن کسان بوده‌اند که خانواده‌های خوشبخت آبروپرست ما هیچ خوش نمی‌داشته‌اند. این گونه‌ست که حافظ کودک نیز (گرچه در جوّ دگرگون اجتماعی و با ضوابط دیگرگون) به 'زدان' همزمان خویش، بحتمل، هم از آن قرار میاندیشیده که ما، هنگام کودکی، به امیر ارسلان میاندیشیده‌ایم و آرسن لوپن، به رابین هود و شوالیه پارداپان، یا به عشاق ماجراجوی فیلمهای هالی‌وود! دیگر، اما، حسن تصادفی‌ست که، چون بر سر عقل آمدیم، دریابیم بُتهای کودکنه‌ی ما، در کارُرد گذشتگان، از قضا پسزمینه‌ی عرفانی یافته‌اند؛ اگر چنینه نمی‌بود، شاید اصطلاحات دیگری اصلاً اختیار می‌کردیم. [~]

از 'اینک'

||

شعر نخست

کودکی درنده شد
آخرین خبر این است.

بر من اگر دندان نشان می‌دهم ببخشایید.
من که پیشتر با گردن زنده‌ام
به جنگ تیغ‌هاتان می‌آمدم
این بار با خورشیدهای استوایی دیوانه‌یی می‌آیم
که ساطورها را مذاب کرده‌ست.

پس از هزار کس
که گفته بودند،

و پس از هزار کس که (به دنبال ایشان)
نگفته بودند،

من پشت سر نهادم دورانی را
که نخستین کس باشم در طلوع سومین هزاره
که خاک را به عذاب می‌درد
تا به دهقان نشسته‌یی که
سالها بر مرگ باران ماتم دارد
رویانند بیاموزد.

من اینک

با تیشه‌ی عتیقه‌ی فرهاد

نخستین کلنگ میلاد خود و برادرانم را

بر فرق شما می‌کوبم.

[~]



از « جوانی ها »

گیلیلی در پرده‌ی خون

۱

شب که سروهای ناز ماه را سوراخ کرده‌اند
دستی بریده در اقصای شب
بر سقف همهی گورها چراغ می‌آویزد.
پس بخوان که خروسان تاج خویش را بر سرت گذاشته‌اند
ای که قبله‌نماها مکان تو را در فریاد شرقی من
[معلوم می‌دارند.

۲

کجاست خورشید
روح میلیونها خروس شهید
که در دوران پیش از ساعت
صبح را جار می‌زدند؟

۳

زورق‌ها پلکهای شبانی را افراشتند و رفتند
که با شیهه‌ی خرمهره‌ها
با یکصد و سی مرد زخمی چشم گشود
و خورشید را با چهره‌ی کامل آفتابگردانها سور زد.
یکصد و سی مرد زخمی در فرسخها مهتاب برخاستند
قد در حدود بهار.

۴

شب که سروهای ناز ماه را سوراخ کرده‌اند
(جنون سرزده ای مهتاب. ای بزرگتر از شب.)
دیگر مردی نیست که با بستن چشمان خود از مه
[انتقام بگیرد.]

فواره‌ها غرور زخمهای تو اند
ای که دست خونین با گلبرگهای داودی پاك کرده‌یی.
باران چندان كوچك است
که بیانگاری دوستانه گریسته‌یی.

۵

شب که گلّهی تیشه‌ها را فرهاد می‌چراند
(با همیشه‌اش که لحظه‌های پس از بارانهاست)
تنها يك کشتی در دورترین بندر دنیا سوت می‌کشد.

نتربیدگل

بنفش تند

پشت بلورهای زمستان پنهان مشو
(این چلچراغ یخ)
مخواه رنگین کمان پس از باران باشی.
بگذار تا با رنگهای تنت
دوست بدارمت.



من آمده‌ام
تا به جای پنجه‌های مرده‌ی پاییز
پنجه‌های زنده‌ی تو را بپذیرم.
من آمده‌ام تازه‌تر از هر روز
تا تو را باپیشانی‌ت بخواهم
که بلندتر از رگبار است.

می‌خواهم دوباره بیآغازم
این بهاری را که خواهی نخواهی
خون مرا در راه‌ها می‌دواند
و به دل‌ها می‌برد.
این بهاری که
چه عاشقانه است.
و من در برابر همه‌ی دستهایش که گشوده است
ناگزیر به پاسخم.



تو بهار همه‌ی فصل‌های من بودی
تو بهار همه‌ی دفترچه‌هایی که
چیزی درشان ننوشتیم.
بگذار پاسخ دهم
همچنان که دوستانه می‌گیریم.

هرچه بلور است به فصل بیش بسپاریم.

بگذار تا با رنگهای تنت

دوست بدارمت:

عریان شو زیر آبرهای خورشید

حتا انگشترت را

در صدای آنها پرتاب کن

که می خواهند به ما

چیزی را جز این که هست

بباوراندند.

تو را با رنگ گلهای به

با رنگهای بلوط

تو را دوست خواهیم داشت.



بنفش تند از آن زنبق‌هاست.

سه‌تار در هوای آزاد

کنار دو شمشاد
کنار دو میخک
کنار آبنگیر
کنار عشقی که نمی‌آرم
به او ابراز کنم
کنار او
منم.
با دستان گشوده
که خورشید گرم کرده است.

یک روز گرم
که چپق دروگران را
می‌افروزد
آمده‌ام
تا ادامه دهیم

فرسنگها فاصله را
که تلاشی به زنده ماندن و زنبوران بی رمق
انباشته است.

فاصله یی تا بدانجا که دگر
این چهره ی گندمگون را
که از شرم پیش تو سرخ می شد
نبینی.

یک روز گرم
که چیق دروگران را
می افروزد
کنار تو
من نشسته ام.
و در هوای آزاد
سه تار می زنند ...

با تو...

با تو گناهی نمی دیدم.
قلب تو را با زغال نیمروز گداخته بودند
تا دیگر مهر نوری.
بر در خانه ات
نوشته بودند
در این خانه
مرگ می زید.
تو متروك افتاده بودی
و چونان تاریك روشن پگاه
مردد بودی بیمناک.
با تو گناهی نمی دیدم.
قلب تو را
که با دریچه ها به شهرهای بارور گشاده بود

با زغال نیمروز گداخته بودند
و اطمینان بزرگ تو بر این زغال نمی‌دمید
تا سوزش نیمروزی آن آشکار شود.
شاخه‌ها میان بسترت
نارنج خون به بار آورد
که به هر دندان
طعم پاسخی را داشت
که به تو داده بودند
تو که بر کرانه‌های امیدت
پرسشی روستایی و روشن بودی.
قلب تو را با زغال نیمروز گداخته بودند
تا دیگر مهر نورزی.
اما اینان بی‌گناه بودند

چون فوجی از پرندگان برفی
بر آسمان جهانی کوچک
که شیرخواره‌یی از برف ساخته باشد
از برف سپیدی که چون یک زندگی
چونان شیر مادرش دوست می‌دارد.
و تو قلب خود را که با هراس به آنان بخشیدی
از خدا نیز پوشیده داشتی.



فال قهوه ۱

يك موش كوچك

يك موش زيبا

با چشمان روشن

در دست تو

به سوي قرمزي‌هاي شيرين

(انذكي بعد

قلب نداری.)

فال قهوه ۲

درخت بید در زندگی
رگهای سفید به جوبار سرخ
(و این سرخی خون نیست)
سفر با کشتی
مردی که طلوع می‌بیند
زنی که غروب
از پشت به هم تکیه داده‌اند
بین چهره‌هاشان دریاست
سفر با کشتی.

آزادی و تو

۱

به تصویر درختی

که در حوض

زیر یخ زندانی ست

چه بگویم؟

من تنها سقف مطمئنم را

پنداشته بودم خورشید است

که چتر سرگیجه‌ام را

همچنان که فرو نشستن فواره‌ها

از ارتفاع پیشانیم می‌کاهد —

در حریق باز می‌کند؛

اما بر خورشید هم

برف نشست.

چه بگویم به آوای دور شدن کشتی‌ها
که کالاشان جز آب نیست

— آبی که می‌خواست باران باشد —
و بادبان‌هایشان را

خدای تمام خدا حافظی‌ها
با کبوتران از شانهای خود رم داده‌ست؟

